

# چشم شب

مریم عزیزى

تصویرگر: مریم طباطبایی





سوگل رخت‌های مدرسه‌اش را کناری انداخت و جلوی آینه‌ی راهرو روی پنجه‌ی پا ایستاد و انگشتش را در جای خالی دندان شیری‌اش فرو کرد و لثه‌اش را فشار داد. خوب واریسی کرد ببیند دندانش درآمده یا نه. موهای کوتاه فرفری‌اش به اطراف موج می‌گرفت و نفسش روی آینه بخار می‌انداخت. پنجه‌ی پاهایش درد گرفت. برای اینکه نفس بگیرد، روی کف پا برگشت و با آستینش بخار روی آینه را پاک کرد و بعد دوباره روی پنجه ایستاد و باز نگاه کرد. نه‌خیر. خبری نبود. نفس حبس‌شده‌اش را روی آینه رها کرد و روی زمین نشست.

جوراب‌هایش را درآورد و روی باقی رخت‌هایش پرت کرد. امروز هشت سالش تمام می‌شد. مامان گفته بود تا قبل از هشت‌سالگی این دندانش درمی‌آید و تا دوازده‌سالگی، همه‌ی دندان‌های شیری‌اش می‌افتند و دوباره درمی‌آیند. برای سوگل خیلی مهم نبود مامان چه چیزهایی گفته بود و آن چیزها درست از آب درمی‌آمدند یا نه. چیزهایی که مامان نگفته بود بیشتر اذیتش می‌کردند. مامان موقع رفتن نگفته بود کی برمی‌گردد. اصلاً حرفی نزده بود. این خیلی بدتر از درنیامدن دندانش حتی بعد از دوازده‌سالگی بود. مامان چیزی نگفته بود و سوگل نمی‌دانست ممکن است یک روز برگردد یا نه! نمی‌دانست اصلاً فایده داشت منتظرش بماند یا نه!

یک روز صبح زود، صدای قدم‌های مامان را در راهرو شنیده بود و بعد، از پنجره او را دیده بود که دم در حیاط ایستاده. سوگل از پنجره بیرون آمده بود، توی حیاط دویده و دامن مامان را گرفته بود. مامان خم شده و سرش را بوسیده

بود. بعد چمدان سیاهش را برداشته و رفته بود.

هنوز بوی عطر مامان تو دماغش بود، اما بابا انگار این بو را مدام فراموش می کرد چون هر چند وقت یک بار صبح های خیلی زود می رفت توی انباری، صندوق آبی رنگ مامان را باز می کرد و وسایلش را بو می کرد.

یک روز که سوگل در خانه تنها بود، به انباری رفته بود و از توی صندوق آبی رنگ یکی از عکس های مامان را برداشته بود. مامان تو عکس سرش را بالا گرفته و چشم هایش را بسته بود و دست هایش را باز کرده بود، انگار داشت آسمان را بغل می کرد. چشم های مامان خیلی قشنگ بود. سبز و قشنگ. سوگل رنگ چشم های مامان را از حفظ بود. از بین عکس ها این یکی را برداشت و بقیه را برای بابا گذاشت تا هر وقت رنگ چشم های مامان یادش رفت بیاید عکس هایش را تماشا کند. سوگل به کف دست هایش خیره شد. اینکه هنوز این دندانش درنیامده بود تقصیر مامان نبود و نمی توانست از دستش

ناراحت باشد. تقصیر خودش هم نبود، اما به نظرش بین درنیامدن دندانش و نارضایتی دیگران از او ارتباطی وجود داشت. انگار دندانش نه از او، از دیگران قهر کرده بود و تا وقتی دیگران با او مهربان نمی شدند قصد نداشت دربیاید. درست مثل مامان که رفته بود و انگار تا او بهترین دختر دنیا نمی شد قرار نبود برگردد. او هرگز بهترین دختر دنیا نمی شد، چون اصلاً قرار نبود مامان برگردد. اگر قرار بود برگردد، بابا صندوق آبی رنگ او را به انباری نمی برد که آن طور تاریک و سرد بود و پر بود از وسایل بی مصرف.

سوگل بلند شد و به آشپزخانه رفت. عمه سودابه مثل همیشه ناهار را آماده روی اجاق گذاشته بود. سوگل در قابلمه را باز کرد و چند رشته ماکارونی برداشت، کمی فوتشان کرد و بعد یک سرشان را توی دهانش گذاشت، لب هایش را بست و بقیه اش را با سر و صدا کشید تو. سوگل چهار-پنج بار همین کار را کرد، بعد در یخچال را باز کرد و بطری آب را